



# تولدی دوباره از عشق

رقیة تقی پور

## «فصل اول»

اومدن بهار از نگاه هر کسی می‌تونه یه معنی خاصی داشته باشه. تو نگاه یکی فقط در حد تولید یه شکوفه ست و تو نگاه اون یکی شروع یه زندگی تازه. هرچی هست یه نوع سازش زمینه با آسمون، یه طبیعت و وسیعه با رنگهای شاد. و اینها همه، یعنی یه دنیا معنی خوب.

وقتی تو آخرین روزهای زمستون به آدمای دور و برت نگاه کنی و ازدور مواظب حرکاتشون باشی یه نوع شتاب و بی‌قراری رو تو وجود همه‌شون احساس می‌کنی. شاید می‌خوان اینطوری یه راه فراری برای خلاص شدن از تمام مشکلاتشون پیدا کنند. دنبال یه زندگی آرمانی بدون غم و حسرت می‌گردند و با تمام وجود تلاش می‌کنند تمام حرکاتشون را توی سرمای زمستون جا بگذارند و به زور هم که شده به بلندی یک روز بختند. طوری که انگار نه هیچ وقت اشکی تو چشمشون بوده و نه اخمی رو پیشونیشون. کی می‌دونه شاید واقعاً قراره با معجزه طبیعت، با سبز شدن برگهای سبز و خزان شده درختها، با شکوفه زدن گل‌های باغچه‌های کوچیک و بزرگ خونه‌ها همه چیز عوض بشه.

شمارش معکوس شروع شده. دیگه روزهای آخر زمستون هم دل و دماغ موندن ندارند و می‌خوان زود ورق بخورند تا بهار از راه برسه. اما

این اتفاق قرار نیست تو خونه ما بیفته. چون بهار امسال، برای من و دخترم تعریف زیبایی نداره. امسال قراره پر حسرت و دلتنگی باشیم. قراره با بغض سر سفره هفت سین بشینیم.

از پشت پنجره به دخترم خیره می‌شم، دستهای کوچیکش رو زیر چونه‌هاش گرفته و با یه دنیا غم به انتظار نشسته. دلم می‌خواد برم کنارش بشینم و باهاش حرف بزنم. اما می‌ترسم. می‌ترسم به چشم‌هاش نگاه کنم و اشتیاق انتظار تو چشمهای عسلش نزاره حقیقت را بهش بگم. چرا آتیش این انتظار تو وجودش خاموش نمی‌شه. امروز صبح هم مثل روزهای قبل وقتی چشمهای نازینش را رو به دنیا باز کرد. اولین بهانه‌اش دلتنگیش بود. با اخم دستهای منو که داشت موهای ظریفش را نوازش می‌کرد، پس زد. خیلی سریع بلند شد و تو رختخوابش نشست. چشم‌هاش پر از اشک شده بود، کلافه دستاش را بالا آورد و گفت: آه، پس حال خاله کی خوب می‌شه.

بغلش کردم و بوسیدمش: دختر بابا اونو دوست نداره.

تو عالم بچگی برای اینکه دل منو بدست بیاره صورتم را بوسید. اما بغض تو گلوش آب نشده بود. خندیدم و گفتم: آه، آه.... این خطهای بدترکیب چی هستند رو پیشونی تو نشستنند. آدم فکر می‌کنه اخم کردی، بیا بریم این خطها را پاک کنیم.

همانطور که توی بغلم بود بردمش داخل آشپزخانه: نمی‌دونی چه صبحانه‌ای برات درست کردم. توش کلی معجون خنده ریختم. باید همه‌اش را بخوری.

- ولی من که هنوز صورتم را نشستم، آگه خاله بفهمه ناراحت می‌شه.

صورتم را به صورتش چسبوندم و گفتم:

- قریبون صورت نشسته‌ات، توکه صورتت مثل ماهه.

- باشه چون حرف حساب جواب نداره، بریم صورتت را بشوریم.

وقتی داشتم لقمه‌ها را یکی یکی تو دهانش می‌گذاشتم، می‌خواستم همه

چیز را بهش بگم. اما نمی‌دونستم چطوری؟ نمی‌دونستم باید از کجا

شروع می‌کردم. یه لقمه گرفتم و گفتم:

- حالا که اینقدر دختر بزرگ و خانمی شدی دوست داری بعد از

تعطیلات عید ببرمت یه جای خوب، تا اونجا برای خودت یه عالمه

دوست پیدا کنی؟

همونطوریکه داشت لقمه تو دهانش را می‌جوئید گفت: من که خودم یه

عالمه دوست دارم.

- آره عزیزم، می‌دونم. ولی اینکه بد نیست بتونی با بچه‌های بیشتری

دوست بشی. هر روز می‌تونم ببینیشون و باهاشون تاب و سرسره سوار

شی. اونجا چند تا خانم مهربان هم هستند که یه عالمه چیزهای خوب

بهت یاد می‌دن. مثل نقاشی، شعر خوندن، کاردستی درست کردن، جائی

که من می‌گم خیلی قشنگه.

شونه‌هاش را بالا انداخت و لباس را با حالت خاصی جمع کرد و گفت:

من نمی‌يام، خاله ترانه هر روز خودش منو می‌بره پارک. با من نقاشی

می‌کشه، شعر هم می‌خونیم.